

فیروزه بنی صدر از مجامع اسلامی ایرانیان

ملت و حاکمیت

پس از انقلاب کبیر فرانسه، "هر ملتی حق تعیین سرنوشت خود را دارد" شعار بسیاری از جنبشهای مردمی، به یکی از بنیادهای ناسیونالیسم تبدیل شده و شماری از روشنفکران آنرا بمنزله‌ی یکی از اصول آزادی می‌پنداشتند. اما، این شعار به دلیل فقدان تعریف جهانشمول از واژه ملت و نیز وجود باورهای گوناگون از حق تعیین سرنوشت، واکنش‌های متفاوتی را در کشورهای مختلف در پی داشت، چنانکه این شعار:

- در کشورهایمانند فرانسه که مردمشان نسبتاً یکدست، هم دین، هم زبان... و در عین حال آزاد از سلطه خارجی بودند، وسیله‌ای شد برای برقراری نظام جمهور مردم در برابر سلطنت مطلقه.

- در کشورهایمانند امریکا، لهستان، شیلی... که مردمشان نسبتاً همگون و یکدست، هم دین، هم زبان... و در عین حال زیر سلطه خارجی بودند، وسیله‌ای شد برای بیان جنبش ناسیونالیستی در راه مبارزه بر ضد چیرگی خارجی.

- در کشورهای متشکل از قومها، مذهب‌های گوناگون... که در آنها دولتهای دمکراتیک بر سر کار بودند، تبدیل به ابزاری شد یا در راه مبارزه استقلال طلبانه مانند کبک یا در جهت تاسیس یک دولت فدرال قومی مانند بلژیک.

- سرانجام، در کشورهای که جمعیتشان از قومها، مذهب‌های گوناگون... تشکیل شده و زیر سلطه بسر می‌برند، این شعار به جدائی طلبی و تجزیه انجامید، جنگ‌های داخلی، کشتارها و خرابیهای فراوان بار آورد که حاصل آنها پیدایش کشورهای بر مبنای قوم یا مذهب بود (نظیر پاکستان، اروپای شرقی...).

اما، کشورمان ایران، طی دو قرن اخیر با مسائل زیر روبرو بوده است:

- سلطه خارجی و مبارزه در راه استقلال و بازیافت حقوق ملی

- استبداد داخلی و سرکوب حقوق سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی کلیه شهروندان، از هر مذهب، قوم... و اصولاً شهروند بمعنای فرد صاحب حقوق و تکالیف برابر و مشخص وجود نداشته است.

- خطر تجزیه: نخست با تقسیم کشور به دو بخش شمالی و جنوبی از سوی روسیه و انگلیس در آستانه قرن بیستم و بار دیگر با برقراری جمهوری‌های آذربایجان و کردستان با حمایت شوروی در پی جنگ جهانی دوم. در این میان جنبشهای ناسیونالیستی قومی که برخی از آنها جدائی طلب بودند نیز پا گرفتند.

اینک امید می‌رود که جنبش مردم ایران - که در انقلاب مشروطه، در جنبش نفت و در انقلاب ایران به دفاع از حقوق ملت در مقابل سلطنت مطلقه و سلطه خارجی برخاست - این بار نیز بتواند با سرتگون ساختن رژیم استبدادی ملاتاریا به آرمان خود بر سرده و دولتی برقرار کند که در سایه آن همزیستی همراه با چندگانگی و نیز احترام متقابل قومها و دینهای مختلف (چه در درون و چه در خارج کشور) امکان پذیر گردد. باشد که تجربه‌های تلخ پس از انقلاب از جنگ مسلحانه، برادرکشی گرفته تا تبدیل شدن به ابزار استبداد بیگانه (در جنگ عراق علیه ایران) آنها را به نام مبارزه برای خودمختاری و کسب حق جدائی خلقها تکرار نشوند. تنها اجتناب از این تجربه‌های غم‌انگیز است که راه را بر هرگونه بازسازی استبداد داخلی و مداخله قدرتهای خارجی خواهد بست.

در نوشته‌ی زیر تجربه‌ی کشورهای و ملت‌های دیگر در زمینه‌های گوناگون چون تحول تعریف ملت و دولت، جنبش ناسیونالیسم، همزیستی بین قومها و مذهب‌ها... و تاثیر آنها در تعیین ساخت دولت، مفاهیمی چون فدرالیسم، حقوق اقلیتها و سیاست تابعیت، را بطور خلاصه بررسی کرده‌ام. امیدوارم بطور زیر کمکی باشد در راه یافتن اصولی مشترک بین ایرانیان برای برقراری ولایت جمهور مردم و دولتی نماینده و دربرگیرنده تمامی شهروندان از هر قوم، مذهب، نژاد، جنس و غیره...

استقرار دولت در اروپا

اروپای قرن ۱۵، آغاز تحول حکومت‌های محلی مانند ونیز و یا ایالات خودگردان فرانسه به دولتهای جدید است. ظهور دولتهای جدید با دو تحول همراه بود: افزایش قدرت پادشاه از طریق تضعیف اشراف، توسعه قدرت در زمینه نظامی، قضائی و مالیاتی، برقراری دیوانسالاری و جدائی از کلیسای روم. مقتدر کردن پادشاه به تعریفی جدید از دولت نیاز داشت. دولت به مثابه قدرتی مطلقاً پاک و فرای مردمی که از اقوام مختلف متشکل است، تعریف شد. فرانسه یکی از نخستین کشورهایی بود که در آن چنین دولتی، ورای اقوام با سرزمین و زبان مشترک، متحقق شد. به تعبیر ماکیاول، در در این کشور، دولتی ورای ملت و تحت حاکمیت مطلقه پادشاه برقرار شد. لزوم اقتدار دولت را ماکیاول چنین توجیه می‌کرد: "دولت بخودی خود هدف است، یک ارزش مطلقه است. بدین دلیل و بلحاظ سطح نازل مردم، دولت باید قوی تر شود و دائم برای توسعه خود تلاش کند. همه چیز بایستی تحت منافع دولت باشد". اقتدار دولت، بنابر فیلسوف و حقوقدان فرانسوی، Bodin، مستلزم به تفکیک ناپذیر بودن آن بود زیرا "اگر چنین نباشد، جای خود را به فساد و بی‌نظمی می‌دهد. هیچ‌گونه وحدت ملی جز از طریق دولت وجود ندارد". شایستگی رهبری این دولت جدید، بنابر Erasme، باید با شاهزاده‌ئی می‌بود که از اخلاق والائی برخوردار باشد. از آن موقع تعریف ملت در افکار روشنفکری اروپا تغییر نکرد. از روسو تا کانت، اکثر روشنفکران غربی، متفق القول بودند: ملت فرای گروه‌های مردمی تشکیل دهنده آن است و دولت نماینده ملت است.

برای کسب مشروعیت، دولتهای جدید به یک هویت جمعی و مشترک نیاز داشتند. ایجاد زبان و دین مشترک دو عاملی بودند که در ساخت هویت مشترک نقش اساسی پیدا کردند.

پیدایش زبان ملی

زبان لاتین جای خود را به زبانهای ملی داد. در آلمان که بخلاف اروپای غربی، دولت، دین و ایدئولوژی واحدی نداشت، زبان، پایه اساسی تعریف ملت و هویت آلمانی شد. لوتر قوانین زبان آلمانی مدرن را نوشت و ترجمه انجیل را به زبان آلمانی در دسترس مردم قرار داد. نویسنده اولین سرود ملی آلمان، سروده وطن، Ernst Moritz Arndt به سوآلی که: وطن آلمانی چیست؟ چنین جواب می‌داد: "وطن آلمان، هر جایی است که به آلمانی صحبت می‌کنند". روشنفکران برای اثبات هویت خود به زبان آلمانی می‌نوشتند و از اشراف می‌خواستند از این پس، از بکار بردن زبان فرانسوی که زبان علمی آن قرن بود صرف‌نظر کنند. بی‌تردید آنها به گفته اندیشمند آلمانی Herder، باور داشتند: "هیچ ملتی بدون زبان ملی نمیتواند وجود داشته باشد." در سال ۱۷۷۶، فرهنگنامه آلمانی تعریف ملت را اینچنین بدست می‌داد: "ملت مجموعه ساکنانی است که در یک کشور دنیا آمده‌اند، و بخاطر داشتن یک اصلی، زبانی مشترک و طرز فکر و رفتارهای خاص که نام آنها وجدان جمعی است، با ملت‌های دیگر تمایز پیدا می‌کنند". در کشورهای دیگر اروپا نیز، سعی بر ایجاد و یا تحمیل زبان مشترک بود. در زمان رنسانس، فرانسوا اول پادشاه فرانسه، فرانسوی را زبان رسمی قضائی اعلام کرد. ریشلیو، صدراعظم فرانسه، که بر این باور بود که یکپارچگی دولت مستلزم به داشتن زبانی مشترک است، آکادمی فرانسه را در سال ۱۶۳۵ تاسیس کرد. با اینحال بعد از انقلاب سال ۱۷۸۹، ملت انقلابی فرانسه که خود را واحد و تفکیک‌ناپذیر اعلام کرده بود، متوجه شد که تنها ۱۵ استان از ۸۵ استان به صراحت زبان فرانسه را صحبت می‌کنند و تنها قشرهای بالا و متوسط جامعه بر زبان رسمی مسلط هستند. ۴ سال بعد از انقلاب، قانونی تصویب شد که طبق آن، همه کودکان می‌بایستی خواندن و نوشتن را به زبان فرانسه فراگیرند. در انگلستان، کستن زبان انگلیسی را تحمیل کرد و در اسپانیا، زبان کاستیان در برابر زبان کاتالان تحمیل شد.

یکپارچگی دینی

تحمیل کردن دینی واحد و مشترک، عامل دومی برای هویت و مشروعیت بخشیدن به دولتهای جدید بود. تحول دولتها به دولتهای مطلقه نیاز به توجیه دینی داشت. بعد از شکست جنگهای صلیبی قرون وسطی، جنگهای مذهبی به داخل اروپا سرایت

کردند و در قرن ۱۵، اروپا خود را به قاره مسیحت تبدیل نمود. در اسپانیا، پادشاهان ایزابل کاتولیک و فردینان داراگون، بعد از سالها همزیستی مسالمت آمیز سه مذهب در جنوب این کشور، مسلمانان و یهودیان را وادار کردند که به دین مسیحت درآیند. در صورت عدم تمکین، آنها را یا بقتل رساندند یا اخراج کردند. در همان زمان، هانری هشتم، پادشاه انگلستان، به دخالت پاپ در امور داخلی کشور پایان داد. در سال ۱۵۳۴، مجلس رای به قانون افضلیت داد که مطابق آن پادشاه به حقانیت و به قانونیت رئیس اعظم کلیسا انگلیس می‌شد. در فرانسه، همین کار انجام گرفت گرچه ظاهراً پاپ، سمت خود را بعنوان رئیس اعظم کلیسای کاتولیک حفظ کرد. در آلمان، جنبش لوتر، با شعار مرگ بر کلیسا، نقش اساسی و عظیمی در بدست آوردن استقلال دینی و در ساختن هویت مردم این سرزمین داشت. بدینسان دو قرن بعد، وحدت دین و دولت، اساسی‌ترین عامل استحکام داخلی دولتهای اروپائی گشت و وسیله سلطه‌گری بر ملتهای دیگر نیز شد. برای مثال، کلیسا اجازه داد پرتغال و اسپانیا از اموالش مالیات بگیرند تا هزینه‌های مسیحی کردن بومیان امریکا پرداخت شود.

دولت مطلقه که در ساخت هویت ملی در حال شکل‌گیری نقش اساسی داشت، الزاماً به هویت، تعریفی برمبنای تضاد می‌داد. تعریف هویت دینی نمونه بارز آن بود: در اسپانیا، مسیحیت بمتاباه دین دولتی در جنگ با اسلام و یهودیت تعریف شد و در دیگر کشورهای اروپا، تحمیل دین دولتی به جنگهای داخلی بین مسیحان کاتولیک و پروتستان انجامید. در اسپانیا، که هویتی غیر مسیحی محل پیدا نمی‌کرد، دولت و کلیسا توانستند بنام آن قدرت مطلقه خود را برقرار و دوره سیاه انکیزیسون را مستقر سازند. در انگلستان و آلمان، کسب استقلال دینی در تضاد با کلیسای کاتولیک روم عامل اساسی ساختن هویت جدید و دولت آن کشورها گشت.

دولت مطلقه و پیدایش تضادهای ملی

دولتهای اروپائی بمرور زمان تبدیل به دولتهای مطلقه شدند و قرن ۱۷ اروپا را دوره دولتهای مطلقه می‌نامند. به قول جمله معروف لویی ۱۴، پادشاه فرانسه: "دولت من هستم"، دولت در شخص پادشاه مجسم می‌شد. ولایت مطلقه از طریق دیوان سالاری و ارتش که تنها به پادشاه پاسخگو بودند، اعمال می‌شد. به قول ماکس وبر، پادشاه انحصار زور مشروع را در دست داشت. بعد از خاتمه جنگ‌های داخلی قرن ۱۵ و ۱۶ (جنگ‌های اسپانیا، جنگ‌های بین کاتولیکها و پروتستانها در فرانسه و فرم لوتر در آلمان) و پیدایش دولتهای مطلقه، تضادهای اصلی در بیرون مرزها صورت گرفتند. اقتدار دولت در توانائی پادشاه به گسترش سرزمینهای کشور نمایان میشد. در اروپا، حالت جنگی تقریباً دائمی بود. تا ۱۸۱۵، هیچ سالی بدون جنگ یا نبرد نبود. طی قرن ۱۷، اروپا، جمعاً، ۴ سال صلح داشت و در قرن ۱۸، ۱۶ سال. تغییر مقیاس جنگها در افزایش اقتدار دولت نقش مهمی داشت: تنها دولت قادر بود از ارتشهای توده‌ئی نگهداری کند. اما این قدرت مطلقه پادشاه با مخالفت روزافزون برخورد کرد. روشنفکران اروپائی با الهام از تجربه انگلستان، مشروعیت پادشاه را نه الهی بلکه از طریق قانون عنوان کردند. در سال ۱۶۸۹، مجلس انگلیس Bill of Rights را به تصویب رساند. طبق آن، سلطنت قدرت الهی را از دست می‌داد و تبدیل به یک مقام دولتی میشد که مشروعیت خود را از مجلس می‌گرفت. اختیارات پادشاه را نه خود پادشاه بلکه مجلس و قوه قضائی تعیین می‌کردند. پادشاه حافظ حقوق و آزادیها می‌گشت و از اختیار لغو قانون صرف‌نظر می‌کرد. از آن پس، قانون فراتر از تاج شاهی شد. در قرن ۱۷ و ۱۸، این افکار در تمام اروپا و در امریکاستریش یافت. ولایت حقوق طبیعی با قدرت مطلقه دولت در چالش بود. پادشاه مشروعیت خود را دیگر از خدا نمی‌گرفت، از قانون که بیانگر عقلانیت و قرارداد اجتماعی بود، کسب می‌کرد. پادشاه خود دولت نبود بلکه اولین خدمتگزار دولت محسوب می‌شد و مشروعیت خود را از درستی عمل به وظیفه خود و از تلاش برای خوشبختی مردم می‌گرفت. دولت دیگر در بزرگی و اقتدار پادشاه خلاصه نمی‌شد. بلکه تبدیل به یک سری قوانین و نهادی شد که از طریق کار کارمندان محسوس می‌گشت. انقلاب امریکا و انقلاب فرانسه متبلور این افکار شدند: حقوق بشر و ولایت جمهور مردم.

نقش افکار عمومی

با انقلاب فرانسه، افکار عمومی نقش پیدا کرد. از آن زمان بر خلاف گذشته، جمعهای بزرگ انسانی حاضر بودند نه تنها در کشور خود،

بلکه در کشورهای دیگر هم، برای افکار سیاسی شان یا برای مبارزه اجتماعی شورش کنند. افزایش سطح دانش، تاسیس خدمت سربازی، سیاسی شدن قشرهای متوسط و کارگری، دیگر انطباقی با دنباله روی کورکورانه از پادشاه و دولت نداشت. در فرانسه بعد از انقلاب و در انگلستان، دولت مشروعیت خود را از قانون اساسی می‌گرفت که طبق آن، مشروعیت تنها از آن مردم بود. دولت ملی چارچوب و مدافع دموکراسی گشت. مردم ملت را تشکیل می‌دادند و ملت تنها عامل مشروعیت دولت بود. این افکار به یکی از اصول حقوق بشر و حقوق شهروندان قانون اساسی فرانسه درآمدند: "اصل هر حاکمیتی از ملت نشأت می‌گیرد. هیچ نهادی، هیچ شخصی نمی‌تواند دارای حاکمیتی باشد که ناشی از ملت نباشد." بدینسان، هویت فرانسوی در حقوق شهروندان، حقوقی که همگی بطور مساوی از آن برخوردار بودند، تعریف شد. با اینحال دولت انگلیس برای توسعه امپراتوری خود و دولت فرانسه برای توجیه جنگهای خود، نیاز مبرم به ناسیونالیسم داشتند. ملت انگلیس بخاطر داشتن قانون اساسی بعنوان الگویی جهانشمول که میتواند بشریت را بسوی آزادی و پیشرفت ببرد، تبلیغ میشد. در فرانسه، جنگهای ناپلئون برای افکار عمومی مردم تحت عنوان برقراری آزادی در کشورهای دیگر توجیه میشد. اما دولتهای دیگر اروپا که در آنها، هنوز پادشاه از حاکمیت کم و بیش مطلقه برخوردار بود، بمراتب نیاز بیشتری به ساختن مشروعیتی قوی برای حفظ اقتدار خود داشتند. مشروعیتی که بتواند بین مردم و دولتها وحدتی ایجاد کند تا نیروهای عظیم انسانی را بدون مخالفت، وارد جنگهای خانمان سوز نماید. این مشروعیت در ناسیون یا ملت پیدا شد. در کشورهایی مانند آلمان و امپراتوری اتریش-مجارستان، جنگهای ناپلئون با وجود آوردن افکار ناسیونالیستی قوی، به این دولتها مشروعیتی جدید بخشید. جنگ عامل ایجاد ملت نبود اما ایجاد آنرا در بسیاری از موارد تسریع کرد.

پیدایش ناسیونالیسم

قرن ۱۹ اروپا را قرن ناسیونالیسمها می‌نامند. طبقه روشنفکر و تحصیل کرده، در ساختن افکار ناسیونالیستی نقش پیشتازی ایفا کرد. ناسیونالیسم در تضاد تعریف میشد و به ایجاد تضاد نیاز روزافزون داشت تا بوسیله آن:

- صفات والاتری را برای مردم خود بشناسد و قهرمانهای تاریخی ملی ایجاد و یازنده کند، - تاریخ را در ستایش ملت و در تخریب دیگر ملتها بنویسد

- مردم خود را یکپارچه، خالص... فرض کند

- و بدینترتیب، تضاد نژادی، دینی، قومی و اخلاقی با ملل دیگر را موجه یا ایجاد کند

- و وحدت مردم را با این افکار و در مقابل بیگانه ایجاد کند.

روشنفکران آن عصر نظیر William Summer، جامعه شناس، ناسیونالیسم را امری طبیعی توصیف می‌کردند و به ناچار، تعریفی بر مبنای تضاد از روابط انسانی بدست می‌دادند. به گفته William Summer، "ساخت پایه‌ای هر گروه انسانی به متمایز کردن گروه داخلی (ما) و گروه خارجی (دیگران) بستگی دارد. یک کشش قوی وجود دارد که افراد گروه ما را دارای صفات مثبت بداند و افراد گروه دیگران را دارای ارزشهای پایین تر. در گروه داخلی، محیط آرام و صلح آمیز است و در گروه خارجی اغتشاشات، و حتی جنگ وجود دارد. گروه ما دارای هنجارها و رفتارهای مشترک است و به فرد احساس عضویت را در گروه میدهد، امنیت ایجاد می‌کند و به عمل فرد هدف می‌بخشد... اعضای یک گروه از سویی به مظهرهای مشترک مانند سلاح، پرچم، و... و از سوی دیگر به تداوم نیاز دارند تا مشروعیت پیدا کنند..."

ایده ملت سه عنصر اساسی ارائه می‌داد: منشا واحد، احساس جمع و هدف. ایجاد احساس تداوم، بازنویسی تاریخ تا زمان پیدایش گروه را اجتناب ناپذیر می‌کرد، اگر چه این امر به قیمت ابداع، تحریف و یا ساده‌نگری تاریخ تمام می‌شد. ناسیونالیسم به تحریف تاریخ نیاز مبرم داشت، تاریخی در خدمت دادن صفات والاّی به ملت خود در مقابل ملتهای دیگر، تاریخی همگون، پاک، بدون تناقض و خالی از تردید تا ملت بتواند سر نوشت خود را در آن بخواند. الزاماً گذشته سیمای زیبا و افسانه‌ای باید پیدا میکرد... در آلمان، علم تاریخی رشد خارق العاده‌ئی پیدا کرد. ملت آلمان، حول تاریخی، بصورت یک فرا افکنی اوتیپیک ساخته شد. آلمانیها، بخاطر شهابهستان با یونانیان، ملتی مقدس شمرده شدند. بیوگرافی اسکندر بزرگ نوشته Droysen Johann Gustav که در سال ۱۸۳۳ بچاپ رسید، در کتابخانه هر خانواده بورژوازی آلمانی یافت میشد. در این نوشته، مقدونیه به پروس، یونان به آلمان، و آسیا به اروپا تشبیه شده بود. در این تشبیه سازی، نقش مردم آلمان مانند مردم یونان، جنگیدن در اروپا (آسیا برای

یونانیان) برای ایجاد تمدنی برتر بود. نویسندگان آلمانی با رجوع به متن تاریخ‌نویس رومی، Tacite، در باره ژرمن‌ها، ملت آلمان را وارث ژرمنها تعریف کردند و بی‌اذا یاد بردند که آلمانیها اصیلت اسلاو و سلت هم دارند و انگلیسها هم اصیلت ژرمن دارند. آلمانیها، تمام صفات مثبت که تاسیت برای ژرمنها در مقابل فساد رومیها، قائل شده بود را نصیب خود دانستند: وفاداری، اخلاق، شجاعت، تواضع، سادگی...، را در مقابل فساد اخلاقی همسایه‌های فرانسوی شمردند. بمرور زمان، هویت ملی تنها در زبان مشترک خلاصه نمیشد بلکه در خون مشترک نیز بشمار می‌رفت. ملت دیگر با استناد به توجیه‌های تاریخی ساخته نمی‌شد، به تئوریهای نژادی و نژادپرستانه رو آورده می‌شد.

بدینسان، در بیان ناسیونالیستی تعیین هویت خود با تحریف هویت دشمن صورت می‌گرفت و هویت خودی در نفی دیگری تعریف میشد. برای مثال، در اسپانیا، کودو می‌نوشت: "اخلاق مردم اسپانیا با آرامی آلمانیها که ناشی از هوای سرد آن سرزمین است و با تنبلی سیاهان و هندبها که ناشی از گرما است، متفاوت است. در کشور مارسوم نیک، ناشی از آب و هوای مطلوب، برقرار هستند. همچنین، در کاتیشیم (تعلیمات دینی) بورگس که به صدها هزار نسخه چاپ شد، نوشته شده بود: بگو بچه کی هستی؟

- یک اسپانیولی

- یک اسپانیولی یعنی چه؟

- یک انسان درست

- چند تا وظیفه دارد و کدامها هستند؟

- سه تا. باید مسیحی کاتولیک باشد، از دینش، کشورش و قوانین آن دفاع کند و مرگ را به ستم ترجیح دهد...

- دشمن ما کیست؟

- امپراتور فرانسه. یک مستبد جدید... جمع همه گناها و بدیها

- فرانسویها که هستند؟

- مسیحی‌های سابق و کافران جدید

- چه آنها را به این روز انداخته؟

- فلسفه دروغ و ترویج فساد اخلاقی...

دولتها نیز برای کسب مشروعیت مبلغ و وسیله این افکار شدند: - در ۱۸۷۵، امپراتور آلمان، گیوم اول، مجسمه ۳۰ متری از شاهزاده شروسک که پیروزی در جنگ با رومیها و فرانسویها حاصل کرده بود را افتتاح کرد. بر روی شمشیر مجسمه نوشته شده بود: وحدت آلمان نیروی من است، نیروی من اقتدار آلمان است. در فرانسه، چهره ورسنژ توریکس که برای دفاع از گل (Gaule) در مقابل روم نبرد کرده بود، دوباره زنده شد. بر روی مجسمه‌ی او نوشتند: "گل متحد، یک ملت را تشکیل می‌دهد و با برخورداری از یک افکار می‌تواند جهان را به چالش بطلبد." نیاز به تمجیدهای فراوان از خود تنها برای تقویت درونی ملتها نبود بلکه در کشورهایی مانند آلمان، برای موجه نمودن ایجاد دولت نیز بود. روشنفکران آلمانی و قشر بالا و متوسط جامعه با هگل، فیلسوف آلمانی، در لزوم ایجاد یک دولت هم‌منظر بودند: "ملت بدون دولت بی‌معنی است - حیات ملتها بدون دولت، متعلق به ماقبل تاریخ است."

در پیروی از او، حقوقدان سوئیسی، Johann Bluntschli Caspar، که در آلمان تدریس می‌کرد، نوشت: "هر ملتی حق دارد و باید دولت تشکیل دهد... همانطور که بشریت بین تعداد زیادی از ملتها تقسیم شده است، دنیا باید به همان اندازه به دولتها تقسیم بشود." استقرار دولت در تمام اروپا غربی در قرن ۱۹ به اتمام رسید: در ۱۸۴۸، ۵۸۵ نماینده ملت آلمان برای متحد کردن آلمان جمع شدند. در همان وقت، در ایتالیا، رهبران دمکرات، لیبرال و رادیکال، گاریبالدی، مازینی، ژیبوتی، دولت واحد ایتالیا را بپا کردند.

عوامل گسترش ناسیونالیسم در اروپا

چند عامل دست به دست هم دادند تا ناسیونالیسم که در آغاز، فکری ایجاد و پرورده شده از سوی قشر بالای جامعه، قشر تحصیلکرده، روشنفکر، هنرمند و سیاسی بود، به تمام جامعه تسری یابد:

۱- جنگهای بین کشورهای اروپائی از جمله جنگهای ناپلئون. نفرت از فرانسه و ناپلئون عامل وحدت مردم کشورهای دیگر شد. پس از براندازی پادشاه اسپانیا توسط ناپلئون، تنها ارتش پادشاهی نبود که به جنگ ارتش خارجی در می آمد. برای اولین بار، مردم بسیج شدند و پیروزی حاصل کردند. مردم اسپانیا تنها برای دفاع از استقلال ملی خود نیز بود. بسیج خود جوش مردم اسپانیا، در تمام اروپا، تاثیر بزرگی گذاشت. سیاسیون متوجه نقش افکار عمومی شدند. بقول مترنیک، سفیر اتریش در فرانسه، "افکار عمومی مهم ترین وسیله است، وسیله ای که مانند دین در اعماق انسانها نفوذ پیدا می کند، جایی که مقررات اداری بی تاثیرند". پادشاه اتریش از آنجا که متوجه شده بود برای مقابله با ارتش دهها هزار نفری ناپلئون نیاز به بسیج مردم خود دارد، با الهام از بسیج مردم اسپانیا، به آنها اینطور خطاب کرد: "اینجا، ملت، توده مردم، باید بجنگد، یکی برای همه، همه برای یکی... اگر ملت برخیزد، اتریش شکست ناپذیر است". وحدت ملت نیاز به دفاع همگانی از وطن داشت و بدینخاطر تمایز بین شهروند و سرباز باید از میان برداشته می شد. به این علت، اتریش مانند فرانسه، سربازی را اجباری کرد. در فرانسه، شکست سال ۱۸۷۱ از آلمان و از دست دادن منطقه Lorraine Alsace تاثیر عمیقی در ذهن جامعه گذاشت. در کتب درسی، داستان دو بچه یتیم متولد این منطقه که توسط آلمانها از شهر خود بیرون رانده شده بودند، تدریس میشد. به درخواست وزارت آموزش و پرورش، در تمامی کلاسهای درس، نقشه فرانسه با Lorraine Alsace به دیوار نصب شد.

۲- مدرسه و ارتش. با بالا رفتن سطح دانش، حضور صدها هزار سرباز در جنگها، اندیشه های انقلاب فرانسه... و گسیل مردم ده به شهر بعد از انقلاب صنعتی، حضور فعال جامعه در صحنه سیاسی گسترش یافت. برای نمونه، در دعوتی که دولت انگلیس در سال ۱۸۰۳، برای اسم نویسی در میلیشیا در صورت حمله فرانسه کرد، ۵۰ درصد جمعیت مردان بین ۱۷ تا ۵۵ سال اسم نویسی کرد. بالاترین در صد در شهرهای صنعتی بود و بین افراد تحصیل کرده. در سال ۱۸۱۳، در پروس، به دعوت پادشاه برای جنگ با ناپلئون، قشرهای تحصیل کرده، دانشگاهی، کارمند دولت و دانشجو و پیشه وران ۵ برابر بیشتر از دیگر اقشار جامعه اسم نویسی کردند. با اینکه تنها ۷ درصد جامعه را تشکیل می دادند، ۴۰ درصد اسم نویسان بودند. در عوض، جامعه روستائی که ۷۵ درصد جامعه را تشکیل می داد، تنها ۱۸ درصد مبارزان داوطلب را داد.

۳- نقش فرهنگ. در جامعه پیش مدرن، فرهنگ عامل مشخص کردن هویت های قشری بود: طبقه حاکم، اشراف، کارمند دولت، روحانی و قشر فقیر کشاورزان. از نیمه قرن ۱۸ بعد، نقش فرهنگ تغییر کرد: دیگر نقش کمتری در تفکیک عرضی بین قشرهای مسلط و ثروتمند و قشرهای فقیر داشت و بیشتر نقش جدائی عمودی بین ملت ها را پیدا کرد.

۴- آزادی، شاید مهم ترین وسیله گسترش ناسیونالیسم بود. ناسیونالیسم توجیه خود را از دفاع استقلال ملی در برابر استبداد خارجی می گرفت. آزادی در استقلال ملی و در واقع اقتدار ملت و دولت در مقابل کشورهای دیگر عنوان می شد و آزادی بمثابة دفاع از حقوق شهروندان و حقوق بشر رد میشد. در فرانسه، جناح راست، ضعف کشور، فساد رجال سیاسی، نابسامانیها و شکست فرانسه در مقابل آلمان را به گردن جمهور یخواهان می گذاشت. حمله به مخالفان ارتش و کلیسا، یهودیان، فراماسونها، روشنفکران دمکرات، احزاب و سندیکا های کارگری توسط این جناح روزمره بود و بنام آزادی و بزرگی فرانسه توجیه میشد. مانند هر تفکر قدر تمدار، ناسیونالیسم همیشه نیاز به ایجاد تقدم داشت: تضاد بین فرد و ملت را ایجاد کرد و تقدم را به ملت داد. نویسنده معروف جناح راست فرانسه، Barres Maurice انحطاط فرهنگ فرانسه را در فردگرایی و منیت می دانست. برای او، ملت مهم تر از فرد و بیانگر والاترین ارزش ها یعنی ارزش مطلق بود. فرد چاره نئی نداشت جز اینکه خود را در خدمت ملت بگذارد تا از قانون مقدس نژاد ملت، اطاعت و از ارثیه ملت در مقابل دشمن داخلی و خارجی دفاع کند. همچنان، نیچه در آلمان، مدافع لزوم فدای فرد برای ملت بود:

فرد بعنوان عضو ملت ارزش پیدا میکند.

ناسیونالیسم، عامل تضاد داخلی

بمرور زمان، ناسیونالیسم که در ابتدا هدف خود را اتحاد مردم برای استقرار دولت ملی و مقابله با دشمن خارجی قرار داده بود، خود عامل تضاد، بحران و تجزیه جامعه ها گشت. او توییایی که در قرن ۱۸ و ۱۹ اروپا، ادعا می کرد مردم، فرهنگ و دولت را متحد

خواهد کرد، خود عامل جنگ داخلی و خارجی در اروپا شد. دیگر کمتر صحبت از افکار اومانیتها و حقوق طبیعی انسانی بود، فکر "قوانین طبیعت" بسرعت ترویج پیدا می کرد. با اقتباس از نوشته های داروین، تنازع بقا و از بین رفتن مقاوم ترها، صلح به خیالات ضعیفها تبدیل گشت و جنگ، قانون طبیعی بقا گردید. Roberts، مارشال انگلیسی، جنگهای بی رحمانه بین ملتها را نیاز طبیعی برای ارتقا دادن یک ملت به یک امپراطوری جهانی می دانست! تضاد مبنای فکری همه ایدئولوژیهای این عصر بود و خشونت راه حل مسائل: در ناسیونالیسم، بصورت جنگ بین نژادها و یا ملتها و در مارکسیسم، بصورت جنگ طبقاتی ... برای ناسیونالیستها، جنگ امکان میداد مردان توانمند را به قدرت برساند و برای مارکسیستها، خشونت انقلابی واقعیت انقلابی را به قشر بورژوا نشان میداد. ناسیونالیسم تمام عیار، نیاز به دست یابی به دولت ملی برای توسعه خود داشت. پس از جنگ جهانی اول که اولین رویارویی بین ملتها بود، ناسیونالیستها از محبوبیت گسترده برخوردار بودند و در مقابل جمهوریخواها و دمکراتها قد اعلم کردند. برای مثال در آلمان، ناسیونالیستهای ناشی از شکست را بگردن جمهوری ویمار (Weimar) گذاشتند و در پی ایجاد دولت ملی تمام عیار شدند. در سراسر اروپا، راست و چپ، راه حل مسائل را افزایش اقتدار دولتها میدانستند. در سال ۱۹۳۹، از ۲۸ دولت اروپائی، تنها ۱۱ تای آنها در دمکراسی باقی مانده بودند. ایده ای که موسولینی و هیتلر از دولت داشتند قویاً تحت تاثیر تئوریهای هگل بود: دولت هم فرای ملت و هم فرای حزب بود. این دو تقدم جدیدی را نیز تبلیغ می کردند: ارجحیت عمل بر عقلانیت. از طرفداران خود وفا و ایمان می طلبیدند تا در عوض به آنها یقین و پناه در جمعی جدید اعطا کنند. موسولینی می گفت: "کسی که بخواهد بر توده ها مسلط شود باید کلیدی که قلبها را باز می کند، بشناسد. این کلید نامش واقع گرایی نیست بلکه اراده و قدرت است."

بالاخره همانطور که فیلسوف فرانسوی قرن ۱۹، Ernest Renan، در نامه ای به همکار آلمانی خود پیش بینی کرده بود: "بجای معیارهای سیاست لیبرال، سیاست قومی و مردم شناسی را بدنیا تحمیل کردید. این سیاست برای شما کشنده خواهد بود...". در آخر خط، ناسیونالیسم به دولت مطلقه نژاد پرست در آلمان، عینیت داد. تاریخ نویسان صحبت از ۵۵ میلیون قربانی در جنگ جهانی دوم می کنند. به آنها، میلیون ها پناهنده، خسارات مالی... و از دست دادن موقعیت قدرت جهانی اروپا و واگذاری آن به ایالات متحده امریکارا نیز اضافه باید کرد !!!

همانطور که مشاهده شد تعریف هویت بر مبنای تضاد، تضاد دینی، قومی، نژادی و یا ملی و... الزاماً به نابرابری، خشونت و جنگ می انجامد. اروپا که با جنگهای اسپانیا در قرن ۱۵، تمام عیار مسیحی شد و هویت خود را اول در مقابل یهودی و مسلمان و ملت های قاره های دیگر (هندیهای امریکا، افریقائیان...) تعریف می کرد، دچار تضاد درونی شد. در اسپانیا، این هویت دینی که بارد و اخراج کردن صاحبان دینهای دیگر همراه بود، وسیله برقراری دولت دینی کاتولیک که سرآغاز دوره سیاه انکیزسیون بود، شد. در اروپا تضاد بین ملتها، در تعریفی از هویت خود بارد هویت دیگران آغاز شد و نتیجه آن، روی کار آمدن "نژاد برتر" در آلمان نازی گشت و به تعریفی از ملت و هویت ملی بر مبنی همخونی و هم زبانی، در ستایش از ملت برتر و نژاد برتر آریائی راه برد که تبدیل به فاجعه برای بشریت شد.

هر ملتی حق حاکمیت دارد

متأسفانه، بعد از جنگ جهانی اول، به ابعاد فاجعه ناشی از تعریف قومی یا ملی دولت پی برده نشد. در پیروی از ایدئولوژی

امریکا، ویلسون، دولتهای جدید را بر مبنای اصل ملت با تعریفی قومی - فرهنگی ایجاد کرد. اما به اجرا گذاشتن حق حاکمیت ملی در مناطقی که در آن ملتهای متعددی سالهای سال با هم همزیستی داشتند، ناممکن بود. همان زمان، معاون دولت ویلسون، Robert Lansing، خطرهارا پیش بینی کرده و در کارنامه خود، در سال ۱۹۱۸، اینطور می نوشت: "مطمئن هستم که بعضی از بیانهها که در ۱۴ ماده رئیس جمهور آمده، مشکلاتی در آینده ایجاد خواهند کرد زیرا به معانی آنها و به نوع اجرا گذاشتن آنها، عمیقاً فکر نشده است. وقتی رئیس جمهور صحبت از خودمختاری میکند، چه در نظر دارد؟ نژادی، سرزمینی، جمعی را در نظر دارد؟ بدون واحدی مشخص شده و لزوماً کارآمد، اجرای این اصل برای صلح و ثبات خطرناک است... این بیان، بسیار ساده، باردار دینامیت است. امیدهایی که هیچوقت عملی نخواهند شد، را پدید خواهد آورد. می ترسم، این بیان به قیمت جان هزاران انسان تمام شود."

در اروپای شرقی، ناسیونالیسم در پی استقرار حق حاکمیت، به مبارزه علیه ستم دولت که خارجی تلقی میشد، برخاست. بعد از جنگ جهانی اول و فرو ریختن امپراتوریهای اتریش - مجارستان، عثمانی و روسیه، دولتهای ملی ایجاد شدند. دولتهای جدید، نماینده پر شمارترین قومها بودند و اقلیتها اغلب تحت ستم قوم حاکم بر دولت در آمدند. اقلیتهای ملی باشعار داشتن حق دولت ملی، حقی که به دیگر ملتها داده شده بود، دولتهای جدید را متزلزل کردند. در همان حال، آلمان هیتلری از اصل خودمختاری، برای توجیه سیاست توسعه طلب خود و بنام ادغام آلمانیهای خارج از مرز (اتریش و سودت) در مرزهای رایش، سؤاستفاده می کرد.

این فکر واهی و وحدت مردم، در ملتی، در تاریخی، در زبانی و عاقبت در دولتی و در جدائی با دیگر ملتها، در جنگ یوگسلاوی زنده و همچنان خانمانسوز گشت. متاسفانه، حاصل جنگ، کشتار، پاکسازی قومی، انتقال صدها هزار نفر و ایجاد کشورهای قومی شد. در کرواسی و مقدونیه، قومی بودن دولت بطور مشخص اعلام شد. اگر چه اقلیتها از حقوق خاصی، مانند استفاده از زبان خود، حق تدریس در زبان خود... برخوردار هستند اما وحدت و یگانگی دولت و ملت، منشا مشکلات بین دولت و اقلیتها هست و تدوام دولت قومی را بخطر می اندازد. در بوسنی هرزگوین، قرارداد Dayton، حل مسائل، بر مبنای اصل تقسیم بندی قدرت بر پایه قومیت را تحمیل کرد: ریاست دولت متشکل از نمایندههای سه ملت، مجلس ملتها متشکل از ۵ نماینده از هر ملتی... انتخاب شهروندان هم بر مبنای ملیت انجام می گیرد. یک صرب تنها به یک صرب می تواند رای بدهد، یک مسلمان به یک مسلمان، و یک کرووات به یک کرووات... خاصه دوم اصل انتخابات بر مبنای سرزمین است. برای انتخاب شدن، بایستی در سرزمین ملت خود زندگی کرد. در نتیجه، افراد یک ملت تشویق می شوند در "سرزمین خود" جمع شوند. این شرایط مانع از ایجاد کشوری چند ملیتی و چند مذهبی با اصولی بر مبنای حقوق بشر شده اند. احزاب ناسیونالیست صرب یا کرووات برای نزدیکی و ادغام در کشورهای صرب یا کرووات تلاش می کنند. صربهای بوسنی بازار مشترک، رفت و آمد آزاد، همکاری نزدیک در امور نظامی و دیپلماتیک را با بلغراد برقرار کردند. کروآتهای بوسنی حق شرکت در انتخابات در کرواسی را دارند. تنها مسلمانان که از کشور همسایه حامی محروم هستند باید به زندگی در گتو بوسنی هرزگوین قانع شوند. بدین ترتیب، مبنای صلاحیت، تواناییهای انسان، اخلاق و... نیستند بلکه قومیت و توان در دفاع از "منافع" قوم خودی در مقابل قوم دیگر هستند. هویت قومی دولت، برقراری دموکراسی که با لائیسیته بمعنی دولتی نماینده و در خدمت همه شهروندان، با تساهل و تسامح بین افراد، قومها، مذاهب... امکان پذیر است و در آن، مبنای صلاحیت انسان، ارزشهای جهانشمول مانند توانائی، درستی، اخلاق، عدالت... هستند، را غیر ممکن می کند.

حتی زبان که در قرن ۱۹، وسیله وحدت بین دو ملت کرووات و صرب بود (اصلاح گران زبان در قرن ۱۹، سعی کردند یک زبان مشترک از یک گویش مرکزی، برای کروواتها و صربها بوجود آورند تا به هویت مشترک ایلییری و سلاوهای جنوب تاکید کنند) وسیله جدائی گشته است. مقامات کرآت می کوشند لغات صربی را حذف و تبدیل به لغات خالصاً کرووات کنند!

انقلاباسلامی: ادامه ی این مقاله در شماره آینده خواهد آمد.